

آوای شب

نوشته‌ی
جانی روداری



به آخرین خانه در آخرین خیابان. جلوی در آن خانه، پیرمردی را دید که با صدای ضعیفی می‌نالید. آقای سالخورده گفت: «شما اینجا چه می‌کنید؟ حال‌تان خوب نیست؟»

پیرمرد روی چند تکه مقوای پاره پاره شده دراز کشیده بود. وقتی شنید که کسی او را صدا می‌کند، ترس برش داشت و گفت: «اوه! کیه؟... فهمیدم. شما صاحب این خانه‌اید؟ خیلی خوب! من می‌روم. فوراً می‌روم، دیگر هم جلوی در خانه‌ی شما نمی‌خوابم.»

- کجا می‌خواهید بروید؟

- کجا؟ نمی‌دانم کجا، من خانه ندارم، کسی را هم ندارم. زیر این طاق پناه آورده بودم. امشب هوا سرد است، برای اینکه بفهمید هوا چقدر سرد است، کافی است روی نیمکت توی پارک بخوابید و رویتان هم فقط دو ورق روزنامه کشیده باشید.

تنهایی زندگی می‌کرد، گشتی زد و به همه جا سر کشید.

- نه هیچ کس اینجا نیست، شاید صدا از خانه همسایه‌هاست.

آقای سالخورده به رختخواب برگشت ولی چیزی نگذشته بود که دوباره آن صدا را شنید؛ صدای گریه.

- به نظرم صدا از خیابان می‌آید. حتماً کسی آن پایین دارد گریه می‌کند. باید بروم ببینم که چه کسی است و چه دردی دارد.

آقای سالخورده بلند شد، خودش را خوب پوشانید، چون شب سردی بود، و رفت توی خیابان.

- عجب! به نظرم می‌آمد که اینجا باشد ولی هیچ‌کس اینجا نیست. شاید در خیابان کناری باشد.

آقای سالخورده رفت و رفت؛ از یک خیابان به خیابان دیگر، از یک میدان به میدان دیگر. تمام شهر را دور زد و رسید

اگر آن داستان قدیمی را به خاطر داشته باشید (داستان شاهزاده خانمی که خواب به چشم‌اش نمی‌آمد چون زیر آخرین تشک - از تشک‌هایی که روی هم انباشته شده و شاهزاده خانم روی بالاترین آن‌ها دراز کشیده بود - یک نخودچی قرار داشت)، داستان این آقای سالخورده برایتان بیشتر قابل فهم خواهد بود.

آقایی بود خیلی خوش‌اخلاق؛ می‌شود گفت خوش‌اخلاق‌ترین آقای سالخورده‌ای بود که ممکن است وجود داشته باشد. شبی در حالی که در رختخواب بود و داشت چراغ را خاموش می‌کرد تا بخوابد صدایی شنید، صدای گریه کسی... با خود گفت: «عجیب! به نظرم صدای گریه‌ای است ولی فکر نمی‌کنم کسی در خانه باشد.»

آقای سالخورده بلند شد، کت‌اش را پوشید و در داخل آپارتمان کوچکی که در آن به

که در آنجا جنگ است. یک خانواده که خانه‌شان با بمب خراب شده بود، آه و ناله می‌کردند. آقای سالخورده گفت: «ناراحت نشوید، شجاع باشید!» و تا آنجا که از دستش برمی‌آمد به آنها کمک کرد. معلوم است که نمی‌توانست تمام خواسته‌های آنها را برآورده کند اما حداقل آنها دیگر گریه نمی‌کردند و او می‌توانست به خانه‌اش برگردد. وقتی برگشت، شب به سرآمده بود و بی‌فایده بود که به رختخواب برود. با خود گفت: «عیبی ندارد، امشب کمی زودتر می‌خوابم.» ولی هر شب صدای گریه دوباره شنیده می‌شد. همیشه کسی گریه می‌کرد، در اروپا یا آفریقا، در آسیا یا آمریکا. شبی بعد از شب دیگر و او می‌شنید! و وقتی که می‌شنید نمی‌توانست بخوابد.

قله‌ی کوهی رسید. آنجا زن بیچاره‌ای داشت گریه می‌کرد، چون بچه‌ای بیمار داشت و کسی نبود که برایش دکتر بیاورد. وقتی که آقای سالخورده از حال او پرسید، زن گفت: «نمی‌توانم بچه را تنها بگذارم و با این برفی که می‌بارد نمی‌توانم او را از خانه بیرون ببرم...».

برف تمام فضای اطراف خانه را پوشانده بود. شب مانند کویری سپید به نظر می‌آمد. آقای سالخورده گفت: «بگویند که دکتر کجا زندگی می‌کند، من دنبالش می‌روم. من خودم، او را اینجا می‌آورم. در این فاصله شما هم با یک تکه پارچه‌ی خیس، پیشانی بچه را خنک کنید. شاید کمی بهتر شود.» آقای سالخورده هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد و دوباره به خانه برگشت.

حالا شب بعد است. مثل شب‌های پیش، درست موقعی که می‌خواهد خوابش ببرد، صدا وارد خوابش می‌شود، صدای گریه‌ای که به نظر می‌رسد خیلی نزدیک است. این که بی‌اعتنا صدای گریه را نادیده بگیرد برایش ممکن نیست. آقای سالخورده آهی می‌کشد. لباس می‌پوشد و از خانه بیرون می‌آید و می‌رود و می‌رود. باز همان چیز عجیب اتفاق می‌افتد؛ خیلی عجیب! این بار تمام ایتالیا را از این سر تا آن سر می‌رود، بعد از دریا هم می‌گذرد و به کشوری می‌رسد

به احتمال زیاد دیگر از خواب بیدار نمی‌شوید! اصلاً این چیزها چه اهمیتی برای شما دارد؟ من می‌روم، گفتم که می‌روم...

- نه، گوش دهید، صبر کنید... من صاحب‌خانه نیستم.

- پس چه می‌خواهید؟ کمی جا می‌خواهید؟ بفرمایید بنشینید. پتو ندارم ولی برای دو نفر جا هست...

- می‌خواستم بگویم... خانه‌ی من، اگر مایل باشید، هم گرم‌تر است و هم یک تخت اضافی دارد.

- یک تخت؟ در یک جای گرم؟

- بیاید، با من بیاید. می‌دانید چه کار می‌کنیم؟ قبل از اینکه برای خوابیدن به رختخواب برویم، یک لیوان شیر گرم می‌خوریم...

پیرمرد و آقای سالخورده با هم به خانه رفتند. روز بعد آقای سالخورده پیرمرد را به بیمارستان برد چون به علت خوابیدن در پارک‌ها و زیر طاق‌های ورودی خانه‌ها، دچار سینه‌پهلو شده بود.

وقتی آقای سالخورده به خانه برگشت، دیگر شب شده بود. داشت به رختخواب می‌رفت که باز صدای گریه‌ای شنید.

- باز این صدا، یک بار دیگر! بی‌فایده است که خانه را بگردم، خوب می‌دانم که در خانه کسی نیست. این که سعی کنم بخوابم هم بی‌فایده است. با این صدایی که در گوشم است، مطمئناً نمی‌توانم بخوابم. بروم ببینم چه خبر است.

مثل شب قبل آقای سالخورده از خانه بیرون آمد و رفت و رفت به دنبال صدای گریه‌ای که این بار به نظر می‌رسید که از جای خیلی دوری می‌آید. در حالی که قدم برمی‌داشت احساس کرد چیز عجیبی دارد اتفاق می‌افتد. داشت در شهری راه می‌رفت که شهر او نبود و بعد احساس کرد که باز در شهر دیگری است. سرانجام در آن طرفِ استان، به یک ده کوچک در



اولین پایان داستان

آن آقای سالخورده، آدم خوبی بود، خیلی خوب. متأسفانه بعد از شب‌های پی‌درپی که بی‌خوابی کشیده بود، دچار حالت عصبی شد. با حالتی نزار به خود می‌گفت: «کاش حداقل می‌توانستم یک شب در میان بخوابم. وانگهی در این دنیا مگر فقط من هستم که این صدای گریه را می‌شنوم؟ مگر ممکن است که هیچ کس دیگری آن صدا را نشنود و به فکر کسی نرسد که برود ببیند چه خبر است؟» بعضی شب‌ها وقتی صدا را می‌شنید، سعی می‌کرد مقاومت بکند و با خود می‌گفت: «این بار دیگر بلند نمی‌شوم. سرما خورده‌ام و پشتم درد می‌کند. کسی نمی‌تواند مرا متهم به خودخواهی بکند.» ولی صدای گریه آن قدر ادامه پیدا می‌کرد که آقای سالخورده مجبور می‌شد بلند شود. رفته رفته بیشتر خسته می‌شد و همیشه عصبی بود. بالاخره تصمیم گرفت که قبل از رفتن به رختخواب، توی گوش‌هایش پنبه فرو کند. به این ترتیب صدا را نمی‌شنید و می‌توانست بخوابد: «این کار را فقط برای چند شبی خواهم کرد. تنها برای آنکه قدری استراحت کنم؛ مثل آدم‌هایی که چند روز به مرخصی می‌روند؛ یک مرخصی چند روزه.»

یک ماه تمام به گوش‌هایش پنبه فرو کرد. بعد از گذشت یک ماه، شبی پنبه‌های گوش‌اش را درآورد و خوب گوش تیز کرد. دیگر هیچ صدایی نمی‌شنید. تا چند ساعت بعد از نیمه شب بیدار بود و گوش می‌داد اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. تنها صدای پارس کردن چند سگ از دور می‌آمد.

آقای سالخورده چنین نتیجه‌گیری کرد: «یا هیچ کس دیگر گریه نمی‌کند یا اینکه من کر شده‌ام. در هر حال چه می‌شود کرد. شاید این جوری بهتر هم باشد.»

دومین پایان داستان

آقای سالخورده شب‌های زیادی و سال‌ها این کار را ادامه داد. هر شب بلند می‌شد؛ سرما یا گرما فرقی نمی‌کرد و از یک سر دنیا به آن سر دیگر می‌دوید تا به کسی کمک کند. فقط چند ساعتی می‌خوابید؛ یعنی بعد از ناهار بی‌آن‌که لباس‌هایش را درآورده باشد، روی مبل کهنه‌ای که سن و سال‌اش بیشتر از خود او بود. اما همسایه‌ها به او مشکوک شده بودند:

- هر شب کجا می‌ره؟
- معلومه ولگردی می‌کند. هنوز نفهمیده‌اند که او یک ولگرد است؟
- شاید هم دزد باشد.
- یعنی دزده؟ مطمئنی؟ عجب! حالا روشن شد که آقا چه کاره است!
- باید تحت نظرش گرفت.

یک شب در آن محله یک دزدی اتفاق افتاد. همسایه‌ها تقصیر را به گردن آقای سالخورده انداختند. خانه‌اش را بازرسی کردند و همه چیز را زیر و رو کردند. آقای سالخورده با تمام قدرت اعتراض می‌کرد:

«من بی‌گناهم، بی‌گناهم!»

- بله؟ بی‌گناه؟ پس به ما بگوید که دیشب کجا بودید؟
- کجا بودم؟ الان می‌گویم... در آرژانتین بودم، دهقانی گاوش را گم کرده بود و...
- نگاه کنید، چقدر پرو است! در آرژانتین! دنبال گاو!

خلاصه آقای سالخورده به زندان افتاد. حال پریشانی داشت، چون هر شب صدای کسی را می‌شنید که گریه می‌کرد ولی نمی‌توانست از سلول زندان بیرون بیاید و به کمک کسانی بشتابد که به او نیاز دارند.

سومین پایان داستان

شاید پایان داستان می‌توانست به این شکل باشد که: یک شب در تمام کره زمین حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که در حال گریه باشد، حتی یک بچه. شب‌های بعد هم و همین‌طور تمام شب‌های دیگر. هیچ کس گریه نمی‌کند، هیچ کس احساس بدبختی نمی‌کند. شاید یک روز چنین چیزی شدنی باشد، اما آقای سالخورده دیگر خیلی پیر شده است و تا رسیدن آن روز زنده نخواهد بود. فعلاً که چنان روزگاری نیست، او به کارش ادامه می‌دهد و هر شب بلند می‌شود و راه می‌افتد، چون چنین کاری را، بدون از دست دادن امید، باید انجام داد.

داستان‌هایی برای سرگرمی، جانی روداری، ترجمه‌ی چنگیز داورپناه، انتشارات بخش فرهنگی سفارت ایتالیا در ایران، تهران، پاییز ۱۳۷۱

